

ترمه

***** محمد رضا کریمیان

این روزها تمام فکرم این شده است که هر چه زودتر خودم را از ماجرا بیرون بکشم. نه، اصلن این طور نیست، من نمی‌ترسم. اصلن من هیچ وقت نترسیده‌ام. من از دو سالگی خودم تنها توی اتاق می‌خوابیدم، البته من که الان یادم نیست، ولی مادرم برایم تعریف کرده. خب مادرم هیچ وقت دروغ نمی‌گوید. بنده خدا آدم ساده‌ای است. فکر می‌کند که همه مثل خودش صاف و ساده‌اند و البته اصلن این جور نیست. نمونه‌اش همین لادن خانم. همسایه دست راستی البته بعد از خانم سالاری، یعنی که خانه خانم سالاری وسط است بین ما و لادن خانم. این خانم سالاری الان پیر شده و بی‌آزار است ولی جوانی‌هایش، حتی اسمش موبر تن بچه‌های محل سیخ می‌کرد.

یعنی آن زمان که ما خیلی بچه بودیم. البته نه، خیلی هم بچه نبودیم. ممد یکسال از من بزرگتر بود و مصطفی دو سال از ممد، آن موقع هر وقت توی کوچه الك دولك بازی می‌کردیم فقط این خانم سالاری بود که می‌توانست با جیغ‌هایش معجزه‌های کند تا ما همگی کفش و کلاه را توی کوچه جا بگذاریم و دیگر تا چند روز حتی اسم الك دولك را هم نیارویم.

البته الان، هم او پیر شده است، و هم ما دیگر الك دو لك بازی نمی‌کنیم. این خانم سالاری يك پسر دارد که ده سال از من بزرگتر است و باید گفت، نه سال از ممد و هفت سال از مصطفی هم بزرگتر است. آنقدر درس خوانده که نصف سرش کچل شده. فوق لیسانس گرفته. دو سال پیش هم زن گرفت و از طرف دولت، همان وقت فرستادنش استرالیا. ولی خدا را شکر مثل اینکه بازنش نساخته و برگشته. زنش را هم طلاق داده و دولت هم دیگر نمی‌فرستدش خارج. نه، نه بخدا، ما که بخیل نیستیم. ولی نمی‌دانید، چه دردسرها از سر همین موضوع که نداشتم. مادرم، یا خودماني بگوم ننه، هر روز سرکوفت می‌زد:

" تو چرا درس نمی‌خوانی "

بعد که پسر خانم سالاری رفت استرالیا، مادر گفت:

" اگر تو هم درس خوانده بودی الان آقا مهندس شده بودی، بعد هم مثل همین آقا هومن برات زن

میگرفتم. خودم بچه‌ها را بزرگ می‌کردم، تازه شاید تو هم شانسست می‌گرفت و می‌رفتی خارج "

بعد اشك توي چشمش جمع می‌شد و يك سري چیزها زیر لب می‌گفت که من هنوز نفهمیده‌ام ولی حالا که آقا هومن مشکل پیدا کرده و زنش را هم طلاق داده و دولت هم دیگر نمی‌فرستدش خارج. من به ننه می‌گویم

" دیدی... دیدی ننه به درس خوندن نیست. این آقا هومن شما هم که فوق لیسانس داشت، دوسال طول نکشید که زنش رو طلاق داد. اصلن زن خوب گرفتن به درس خوندن که نیست. به شانس آدمه... من خودم رفتم پیش مهران فالگیر، بهم گفت:

" تو شانست خوبه. یه زن خوشگل می گیری که چشمش آبی. بعد هم میری خارج. به احتمال زیاد آمریکا نه استرالیا که فقط گوسفند داره "

...

ومادر می گوید:

" چند دفعه گفتم: پیش این فالگیره نرو، حقه بازه، دروغ میگه! "

ولی من که کم نمی آورم و تازه کلید طلایی قلبش را هم مدت هاست که پیدا کرده ام:

" ننه! تازه گفته سه تا بچه از زنت داری که همیشه پیش ننه ات هستند و اون بزرگشون می کنه!"

این را که می گویم لبخند می زند و باز اشک. همین است که می گویم آدم ساهای است هر چه که بگویی باور می کند. البت من همه این ماجرا را از خودم نساختم. من، یعنی ما، یعنی من و " ترمه " رفتیم پیش فالگیر و او هم گفت که يك زن خوشگل می گیری که چشمش آبی است و موی سرش طلایی است و خیلی چیزهای دیگر هم گفت البته آن موقع ما خندیدیم ولی بعداً که برگشتیم بیشتر خندیدیم. این بار به حماقت خودمان، آخر مشخصاتی که فالگیر داد همان مشخصات ترمه بود که کنار من و روبروی فالگیر نشسته بود.

بگذریم! داشتیم از لادن خانم می گفتم. از آن هفت خط هاست. می آید پیش ننه و پز می دهد. خالی می بندد و بعد دوباره آنقدر پز می دهد که غم عالم می ریزد توی دل مادر! و او هم شروع می کند به شکوه و گلایه پیش من که:

"من از همان اول بختم سیاه بود، اگر درس خوانده بودم که شوهر خوبی می کردم و زن حسن معمار نمی شدم که بی هیچ مالی یکهو بمیرد

قربان خدا برم، می دانم که همش تقصیر خودم است. اگر يك ذره عقل داشتم وضع خیلی بهتر از اینها بود خدا را شکر خیلی هم خوشگل بودم ولی حیف عقل نداشتم"

حسن معمار پدرم بود. من که ندیدمش، فکر می کنم یکی دو ساله بودم که از سر ساختمان افتاد پایین و مرد. با اینکه ندیدمش ولی جریان عاشق شدنش را بارها از ننه شنیده ام. از قرار این حسن معمار شاگرد پدر مادرم بوده و در یکی از این رفت و آمدهای استاد و شاگردی، دختر استاد کارش را می بیند و می زند به سرش. ننه تعریف می کند که این آقا حسن چندین بار حقوقش را داده به اراذل و

اوباش که بیایند و دري ، دیواری چیزی از خانه استاد کارش را خراب کنند که، او بیاید درستش کند بلکه شاهزاده خانم را ببیند.

ولي حالا چه فرقي مي‌کند به حال من، چه حسن معمار، چه آقا فرامرز که تا 5 سال پیش شوهر مادرم بود ولي رفت و دیگر پیدایش نشد و تازه بعد از يك سال و خورده‌اي فهمیدیم با وکالتي که از ننه داشته همانطور که عقدش کرده، طلاقش داده ، و دیگر برنگشته که نگشته . ننه مي‌گوید:

حتماً تو کار قاچاق بوده و فرار کرده خارج

حسن معمار را ندیدم ولي این آقا فرامرز آنقدر کمربند و ترکه روي تتم پاره و شکسته که یادش همیشه برایم زنده است و جاي خالیش حس مي‌شود.

جالب اینجاست که آنزمان من از جریان حسن معمار خبر نداشتم و فکر مي‌کردم که همین آقا فرامرز پدرم است و همه را به حساب محبت پدري مي‌گذاشتم.

آها .. الان کم کم دارد یادم مي‌آید که این ننه ما دروغ هم گفته و من فراموش کرده‌ام يعني همان موقع که من و آقا فرامرز گفتمان داشتیم و البته از نوع يکطرفه مثل تلویزیون! هي مي‌گفت:

" بابات خوبت را مي‌خواه . کتک براي تربیتت خوبه "

و از این حرف ها.

راستي من يك خواهر کوچکتر هم دارم؛ که نا تني است، ولي چه فرقي مي‌کند دختر ننه من که هست، حالا مي‌خواهد حسن معمار يا آقا فرامرز....

درست است که ننه هر روز آقا فرامرز را نفرین مي‌کند و این خواهر ناتني که یادگار همان مرد است زیاد به جانش بسته نیست، ولي ننه به اندازه همان سادگي‌اش و بلکه بیشتر، مهربان است، به طوریکه جلوي این دختر حرفي به آقا فرامرز نمی‌زند و عقده‌هایش را سر این بچه خراب نمی‌کند.

تنها خصلت بدی که دارد این است که خیلی پشمنک دوست دارد. با اینکه مي‌داند من پشمنک دوست

ندارم. بارها دیده‌ام با دوستانش که از مدرسه مي‌آیند مي‌روند بقالي محل، پشمنک مي‌خرند. ننه مي‌گوید:

این پشمنک خوردن ها نتیجه و یادگار زمانی است که آقا فرامرز هر روز برایش مي‌خرید، البته من هم

یادم هست.

داشتم، از لادن خانم مي‌گفتم. حیف که زن نیستم و گرنه تا الان به خاطر اینکه اینقدر مادرم را اذیت مي‌کند حسابي تلافی کرده بودم. حتي اگر کار به گیس و گیس کشي مي‌کشید!

هر روز پز برادرهایش را مي‌دهد که پول دارند و هي به ننه مي‌گوید:

" پسر تو چرا کار نمی‌کند؟ آخر این هم شد کار؟ هر روز کیلو کیلو کاغذ می‌خرد و سیاه می‌کند و بعد هم که همش توی گاری آشغالی است"

ولی باور کنید که این نصف ماجرا است. درست است که کیلو کیلو کاغذ می‌خرم و سیاه می‌کنم، ولی این تنها کار من نیست. هزار کار دیگر هم می‌کنم تا خرجی این ننه پیر و خودم و خواهر ناتنی را بدهم صبح‌ها از ساعت شش تا هشت سر چهارراه روزنامه صبح می‌فروشم بعد از 8 تا 2/5 بعد از ظهر دربان يك اداره هستم. اداره که تعطیل شد می‌آیم خانه. چیزی خورده و نخورده دوباره می‌روم سر چهارراه از آدامس و سیکار و فندک گرفته تا گل و گرز، همه چیز می‌فروشم تا نزدیکی‌های ساعت نه. خب بی‌انصافی هم حدی دارد. من روزی این همه جان می‌کنم ولی همش نا دیده گرفته می‌شود. البته خب بعضی روزها هم کمی کمتر کار می‌کنم. یعنی تا ساعت چهار و پنج. و آن موقعی است که ترمه از دانشگاه می‌آید.

" ترمه " اسم قشنگی است نه؟! الان نزدیک به سه سال است که می‌شناسمش. آن موقع هر دو کنکور داشتیم هم سن و سال بودیم البت من 19 روز بزرگتر بودم ولی چه اهمیت دارد. خب او قبول شد و من نشدم. البته اگر هم می‌شدم؛ نمی‌رفتم. کی خرجی خانه را می‌داد؟ ولی خیلی دختر با مرامی است. هنوز مرا فراموش نکرده با اینکه از همه چیز من خبر دارد. از بدبختی، از بی‌کسی از حسن معمار، از آقا فرامرز از دست فروشی، از دربانی، ولی با این حال وقتی از دانشگاه بر می‌گردد فوراً زنگ می‌زند که خبر بدهد. و چنین روزهایی ست که کمتر کار می‌کنم.

خودم، خیلی خندم می‌گیرد. جریان ما هم مثل فیلم‌های فارسی شده است!... پسری فقیر و بدبخت، با دختری پولدار و درس خوانده.

البته خیلی هم پولدار نیستند، خانه‌شان توی همین کوچه است، ولی هر چه باشد وضعیتشان از ما خیلی بهتر است. برای همین می‌خواهم، خودم را از ماجرا کنار بکشم. دوست ندارم به خاطر من از همه چیزش بگذرد. او دانشگاهی است و احتمالاً یکی از همان آقا مهندس‌های همکلاسی‌اش نیز به خواستگاریش خواهد رفت. خب پدرش هم بیشتر دوست دارد دامادش چنین کسی باشد تا یکی مثل من که رسمی‌ترین شغل دربانی است. از سوئی دیگر، مگر تا کی می‌توان درجا زد. باید کاری بکنم.

ننه؟!... مشکلی نیست، مگر حسن معمار و آقا فرامرز تنه‌ایش نگذاشتند؟!... خب نبود مرا هم تحمل خواهد کرد، راحت می‌تواند فکر کند رفته ام استرالیا. مگر آرزویش این نیست؟
خواهر ناتنی ام؟ بالاخره کسی سراغ او هم خواهد رفت، و شوهر خواهد کرد.
ترمه؟!... اگر خیلی هم دوستم داشته باشد، یکی دو روز غم زدگی، و احیاناً اشک ریزی درمانش میکند، بخصوص اگر هرچه زودتر آقا مهندسی نیز به سراغش برود.

بدین ترتیب، همه بدهی های ذهنی ام صاف می شود. می ماند پول این سرنگی که هوای محتوی آن بهترین راه نجاتم خواهد بود. دارو خانه فروشنده آن در این ساعت بسته است، طلبش بماند تا او را جایی ببینم.

فکر می کنم زندگی با چنین پایانی هم می تواند بنحوی زیبا باشد.
